

عنوان : مرگ یک راهزن

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : لوییجی بارتزینی

مترجم : احمد میر علایی

مرگ یک راهزن

در پائیز سال ۱۹۳۳ بود که کشته شدن یک راهزن را دیدم. نام او فراتیکدو بود. در ساردنی این کلمه به معنی «راهب کوچک» است و به کودکانی اطلاق می‌شود که جامه راهبان می‌پوشند، این کار نشانه نذری است که مادران‌شان به درگاه قدیسی که آن‌ها را از بیماری مهلکی شفا داده است، کرده‌اند. برای تهیه مطلب برای روزنامه «پیک شب» به اطراف و اکناف ساردنی سفر می‌کردم. روزنامه‌نگاری در آن روزها کار پر دردسری بود. رژیم تقریباً اشاره به هر موضوع حیاتی و مهمی را به هر دلیلی ممنوع کرده بود و سردبیران از چاپ هر چیزه تازه و غیر عادی، حتی مطالبی که هنوز رسماً ممنوع نشده بود، احتراز داشتند. روزنامه‌ها پر از توصیف‌های قشنگ و پایان ناپذیر از شفق بر فراز دریا یا فلق در میان تپه‌های شنی و صحنه‌های بی پایان و اندوهبار طوفان و باران بود (با اینحال حتی توصیف عوارض جوی هم موضوع صد در صد مطمئنی نبود، چون مثلاً اشاره به نزول برف در ناپل - اگر چنین اتفاقی می‌افتاد - از بیم زیان به بازار جهانگردی - ممنوع بود.)

هنگام عزیمت به من دستور موکد داده شده بود که ساردنی را بدون کوچکترین اشاره به سه موضوع فقر، مالاریا و راهزنی - که رژیم ادعا داشت سالها پیش از میان برده است، وصف کنم. از اینرو هنگامی که سروان پلیس به آرامی به من گفت که اگر می‌خواهم شاهد مرگ مشهورترین راهزن ساردنی باشم، دنبال او بروم. از این‌که باید ناهارم را برای چیزی که هرگز نمی‌توانم دربارهاش مطلبی در روزنامه بنویسم، نیم خورده رها کنم، اندکی احساس دلخوری کردم .

مثل هر روز در رستوران کوچکی در نووارو، نزدیک اداره پست، جایی که با تمام مردان مجرد محلی، افسران و کارمندان و دامپزشک محل دوست شده بودم، ناهار می‌خوردم که پاسبانی نفس نفس زنان خبرش را آورد. افسرش فکورانه به نجوای او گوش داد، سپس بدون آن‌که چیزی بگوید دهانش را پاک کرد، کلاه و کمربندش را از روی دیوار برداشت و به من اشاره کرد تا همراهش بیرون بروم.

فوراً سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. ساعت دو بعدازظهر بود و روز یکی از روزهای آفتابی اواخر سپتامبر. گفتند که راهزن با یکی از همدستانش در مزرعه ای نه چندان دور از شهر کمین کرده است. بیش از قسمتی از راه با ماشین نرفتیم، به جایی رسیدیم که اسبان زین کرده در انتظارمان بود. در ساردنی پاسبان‌ها پالتوهای بلند سرپوش داری، چون جامه شبانان، می‌پوشیدند که سرپوشش همیشه به پشت گردن افتاده بود؛ این پالتو سیاه بود و نورادوزی قرمز روشن داشت که وقتی باد در دامن بلند آن می‌افتاد به چشم می‌آمد. سوار شدیم و بی صدا در میان درختان کوتاه و درهم پیچیده زیتون تاختیم. هوای کوهستان مثل معمول صاف و شفاف بود. ما بر فراز دشتی بلند و مواج بودیم که به نقطه‌ای سرازیر می‌شد که زمین از هم می‌شکافت؛ مثل شکافتگی بین پاهای در زیرکمرگاه، و در میان صخره‌های نامنظم و بوته‌های زیتون وحشی به جانب پائین می‌رفت. از اسب به زیر آمدیم و آن را به دو مردی سپردیم که افسار اسب‌های کسانی را که پیش از ما رسیده بودند، در دست داشت.

آنوقت بود که صدای اولین گلوله‌ها را شنیدیم؛ ابتدا تک و تک، بعد بیشتر، و سرانجام پس از یکی دو مکث کوتاه بصورت آتش پیوسته درآمد که طنین چون صدای تگرگ بر طاق شیروانی داشت. پشت صخره‌ها و درختان زیتون وحشی و در بریدگی‌های زمین، همه جا پاسبان‌ها پنهان شده بودند و قنداقه تفنگ را به گونه‌ها چسبانده بودند. تا لبه سرایشی خزیده رفتیم و پرسیدیم فراتیکدو کجاست. اما چیزی دیده نمی‌شد. دو صخره سیاه، نیم پنهان در میان شاخه‌های زیتون وحشی مدخل غاری را در طرف دیگر شکاف پنهان کرده بود. در آن‌جا راهزن و همدستش ما را می‌دیدند و به طرفمان شلیک می‌کردند. به من گفتند که او به محض آن‌که فهمیده که محاصره شده است در تیراندازی پیش دستی کرده، اما متوجه شده که دیگر خیلی دیر است، راه گریزی نداشت. به محض آن‌که ظاهر می‌شد از هر طرف می‌توانستند او را بکشند. حتی تعدادی از افراد برفراز بلندیها، بر روی صخره‌های صافی که طاق غار را تشکیل می‌داد، می‌خزیدند.

فراتیکدو خطایی جبران ناپذیر مرتکب شده و به همین علت غافلگیر شده بود. دو سه ساعتی پیش، پس از آن‌که تمام شب راه را پیموده بود به آن‌جا رسیده و در غاری واقع در ملک دهقانی که می‌شناخت و یک بار هم پیش از این اقامت کرده بود، به استراحت پرداخته بود. دهقان از او نفرت داشت زیرا یکی از گاوهایش را دزدیده بود، اما از او سخت بیمناک بود. راهزن به هنگام ورود، طبق معمول از او آب، نان، شراب، هیزم و گاه خواسته بود و علاوه بر این‌ها چیز دیگری خواسته بود

که سخت بی مصرف، بی معنی و جدید بود. این خواهش آخری به قیمت جانش تمام شد. او هیچوقت قرص‌های مکیدنی سینه درد را که آن روزها این همه درباره در روزنامه‌ها تبلیغ می‌شد، نچشیده بود، می‌خواست این کار را بکند، شاید هم واقعاً به سرفه دچار بود. به دهقان گفته بود که پسرش را فوراً به شهر بفرستد تا برای او یک جعبه از این قرص‌ها بخرد. قاعده است که وقتی راهزنی در خانه‌ای پنهان می‌شود، هیچ یک از افراد خانه نباید بیرون بروند و برای اطمینان بیشتر، کسانی هم که به آن خانه وارد می‌شوند، حق خارج شدن ندارند. این بار کسی نمی‌دانست که چرا فراتیکدو تا این حد احساس امنیت کرد که به خود اجازه چنین بی احتیاطی را بدهد. پسر دهقان که سیزده یا چهارده ساله بود، و اکنون با بقیه پشت صخره‌ای پنهان شده بود، با قرص‌های مکیدنی و پلیس بازگشت.

ما مردن فراتیکدو را ندیدیم، مردی را دیدیم که بر سقف غار، تقریباً روی لبه جلویی آن ایستاده بود و تفنگش را در هوا تکان می‌داد. تیراندازی کم کم متوقف شد و سکوت برقرار شد. آن مرد، که یکی از ماموران پلیس در لباس شخصی بود و تفنگ دو لولی به دست و لباس شکارچیان به تن داشت، توانسته بود تا لبه صخره چهار دست و پا برود و از فاصله دو متری مستقیماً به سر و بدن راهزن و همدستش شلیک کند.

وقتی به محل حادثه رسیدیم همین مرد مشغول کاویدن لباس‌های اجساد بود. دو مرد به صورت بر زمین افتاده بودند، تفنگ‌هایشان جلوی آن‌ها قرار داشت و جعبه‌های فشنگ در اطرافشان پراکنده بود. لباس‌های قهوه‌ای مخملی که دهاتیان برای شکار می‌پوشند، پوشیده بود و چکمه‌های سنگینی که سربازان توپخانه و دهاتیان به پا می‌کنند به پا داشتند. از همه گوشه و کنارهای تپه‌های اطراف زنان و مردان در جامه محلی، دوان دوان می‌آمدند، پیرو جوان از دور ناسزا می‌گفتند و به رمه‌های به یغما رفته، پسران قربانی شده و خانه‌های سوخته می‌اندیشیدند، با چشمانی سبب، مشت‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند و با لهجای نامفهوم فریاد می‌کشیدند آنان هم در آن‌جا، در انتظار پایان تیراندازی کمین کرده بودند. افسران پلیس و من و تعدادی از سربازان برای دیدن اجساد به دهانه غار زل زده بودیم و درمیان آن طوفان خشم، در میان همه آن فریادها و نفرین‌ها، پلیس لباس شخصی پوشیده؛ همان قاتل؛ با خونسردی کامل اجساد را چون مانکن‌های مومی زیرورو می‌کرد تا جیب‌هایش را بکاود. کت مخمل کبریتی ارغوانی بی‌رنگش بارها شسته شده بود و در پشت سه سوراخ گرد به بزرگی هسته گیلان داشت. به من گفتند که او خرده حسابی با فراتیکدو داشته و تا او را نکشته خیالش راحت نشده است.

سالها پیش از این، او و مرد دیگری، با موافقت مافوقشان، وانمود به «ترک خدمت» کرده و به جنگل زل زده بودند. این حقه‌ای قدیمی است. فراتیکدو آن‌ها را در دسته خود پذیرفته بود و هیچ سوءظنی از خود نشان نداده بود. پس از چند روز پیشنهاد کرده بود که سروریش آن‌ها را، که سخت بلند شده بود، اصلاح کند. یکی از آنان خنده‌کنان روی تخته سنگی نشسته و فراتیکدو پیش بند را به دور گردنش بسته بود. پلیس اولی (آن که اکنون داشت جیب بغل مرده را می‌کاوید) رفته بود آب بیاورد و هنگامی که با سطل پر از آب از سراسیب بالا می‌آمد، از دور همان منظره‌ای را دیده بود که چند لحظه پیش

پشت سر نهاده بود، منتها با مختصری تغییر. دوستش هنوز روی صخره نشسته و پیش بند دور گردنش بود. فراتیکدو هنوز پشت سر او ایستاده بود و راهزنان به دورشان حلقه زده بودند. فراتیکدو هنوز تیغ را به دست داشت و می‌خندید، اما فراری قلابی دیگر سر نداشت. سرش ناپدید شده بود، تیغ آن را بریده بود.

پلیس اولی بدون اتلاف وقت، سطل را انداخته و پا به فرار گذاشته بود. دیگران او را دنبال کرده و تیرهایی به طرفش انداخته بودند که کت مخمل کبریتی‌اش را سوراخ کرده بود، اما موفق شده بود خود را پنهان کند و به نحوی به جاده اصلی برساند. در آنجا از خستگی از پا درآمده و غرقه به خون روی آسفالت جاده افتاده بود. اتومبیلی او را پیدا کرده و به بیمارستان برده بود و بدین طریق از مرگ نجات یافته بود. هم او اکنون چون جراحی محتویات جیب‌های راهزن را واری می‌کرد: یک کیف خیاطی چرمی، چرمی که به شیوه دهقانان دباغی شده و توسط خودش ساخته شده بود با سوزن و نخ درون آن، یک کیف پول که به همان طریق ساخته شده بود و چند اسکناسی در آن و یک کتاب فال، از آن نوع که دهقانان شماره‌های بلیط‌های بخت آزمایی را از روی آن تعیین می‌کنند که با همان نوع چرم، جلد شده بود.

به ساعات دیرگذر بی‌حوصلگی فکر کردم که راهزنان تنها در کوهها و جنگلها می‌گذرانند. ساعاتی که باران می‌بارد و مجبورند وقت را با ساختن کیف پول و کیف خیاطی و جلد کردن کتاب بگذرانند. قنداقه تفنگش را هم با حوصله تمام با تکه‌هایی از لاستیک کهنه پوشانده بود، تا هنگام تیراندازی شانه‌اش را نیازارد. کف کفش‌هایش را با همین دقت و کدبانویی پوشانده بود. علاوه بر این‌ها یک کتاب دعا، یک شمایل مذهبی، یک قطار فشنگ و یک قوطی پر از قرص سرفه مکیدنی بود که تنها یک دانه آن مصرف شده بود.

هنگامی که پلیس‌ها از میان شاخه‌های به هم پیچیده زیتون از سرایشی بالا می‌رفتند و دو جسد را به روی شانه‌شان می‌بردند، دهقانان با لباس محلی دو گروه را محاصره کرده و جسدها را کاملاً از چشم پنهان کرده بودند. آن‌ها هنوز فریاد نفرین می‌کشیدند و مشت‌های‌شان را در هوا تکان می‌دادند. پلیس‌ها با پالتوهای درازشان در دو گروه افسار اسب‌ها را گرفته بودند. آن زبان بسته‌ها از شنیدن بوی خون و مرگ به لرزیدن، سر تکان دادن، سرپا بلند شدن و شیهه کشیدن افتادند. مردها به زحمت آن‌ها را نگه می‌داشتند. پیش از سوار شدن، گردن اسبم را نوازش کردم و با آن حرف زدم تا آرامش کنم.